

مرتب انجام می‌شد، برای عمه فرصت خوشی بود که انتظارش در آن روز، اول او را دستخوش حالتی خوشایند می‌کرد، اما خیلی زود، با کوچک‌ترین تأخیر اولالی، همانند گرسنگی بیش از اندازه، دردناک می‌شد. لذت انتظار اولالی، اگر بیش از حد به درازا می‌کشید، شکنجه می‌شد. عمه پیایی ساعت را نگاه می‌کرد، خمیازه می‌کشید، دلش ضعف می‌رفت. اگر اولالی در آخرهای روز، و هنگامی که او دیگر انتظارش را نداشت، می‌آمد صدای زنگش حال عمه را بد می‌کرد. به راستی، یکشنبه‌ها همه فکرش در پی این دیدار بود، و هنوز ناهار به پایان نرسیده، فرانسواز شتاب می‌کرد تا ما ناهارخوری را ترک کنیم و او بتواند به سراغ عمه برود و «سرش را گرم کند». اما (به ویژه از هنگامی که روزهای آفتابی کومبره فرا می‌رسید) تا مدت‌ها پس از آن که ساعت سرفراز نیمروز، فرود آمده از برج ناقوس سن ایلر و آراسته به نشان نجیبانه دوازده گل گذرای دیهیم آهنگینش، در پیرامون میزها و در کنار نان متبرکی که آن هم خودمانی پس از کلیسا می‌آمد، طنین انداخته بود، ما هنوز کرخ از گرما و به ویژه ناهار، در برابر بشقاب‌های هزار و یک شبی مان نشسته می‌ماندیم. زیرا فرانسواز، بر زمینه همیشگی تخم مرغ، خوراک گوشت دنده و سیب‌زمینی، مربا و بیسکویت که دیگر حتی از پیش به ما نمی‌گفت، چیزهای دیگری را هم — به تناسب دستاوردهای کشتزارها و جالیزها، محصول مردابها، افت و خیزهای بازار گرم همسایگان و ابتکار خودش، که بر اثرشان برنامه غذایی ما هم، مانند شکل‌های تزئینی چهارگوشی که در سده سیزدهم بر سر در کلیساها می‌کنند، تا اندازه‌ای از گردش فصلها و دوره‌های زندگی خبر می‌داد — می‌افزود: یک سفره ماهی، چون فروشنده تازگی اش را تضمین کرده بود، یک بوقلمون چون در بازار روسنویل لوپن یک دانه خیلی خوبش را دیده بود، کنگر با چاشنی مغز قلم چون تا آن زمان به آن شیوه برایمان نپخته بود، یک ژینگو چون هوای باز اشتهای می‌آورد و تا ساعت هفت هضم می‌شد، اسفناج برای تنوع، زردآلو چون هنوز نوبرانه بود، انگور فرنگی چون تا دو هفته دیگر تمام می‌شد، تمشکهایی که آقای سوان برایمان آورده

بود، گیلاسهایی که درخت باغچه بعد از دو سال دوباره داده بود، پنیر و خامه که من زمانی خیلی دوست داشتم، یک کیک بادامی چون شب پیش سفارشش را داده بود، یک نان شیرینی چون نوبت ما بود که برای بقیه بخریم. پس از همه اینها، یک «کرم شکلات» هم می خوردیم که فرانسواز، به ابتکار و به دلخواه خودش، برای ما و به ویژه به افتخار پدرم که آن را خیلی دوست داشت، تهیه کرده بود و همه سبکی و گذرایی اثری شتابزده را داشت که در آن همه استعدادش را به کار گرفته باشد. اگر کسی با گفتن این که «دیگر نمی خواهم، سیر شدم» از خوردن آن سر باز می زد، در جا از زمره آدمهای نفهمی می شد که در اثری که هنرمندی به آنان پیشکش کرده است وزن و ماده را می بینند حال آن که همه آنچه در آن مهم است نیت هنرمند و امضای اوست. حتی نخوردن و باقی گذاشتن یک ته قاشق از آن در بشقاب به همان اندازه بی ادبی بود که اگر آدم، پیش از پایان گرفتن یک قطعه موسیقی، پیش چشم سازنده اش از جا بلند شود که برود.

سرانجام مادرم به من می گفت: «خوب، همین طور اینجا ننشین. اگر بیرون خیلی گرم است برو به اتاق. اما اول برو کمی هوا بخور که فوراً بعد از غذا کتاب نخوانی». می رفتم و کنار تلمبه و لاوکش که اغلب، مانند یک حوضچه آب متبرک گوتیک، به پیکره مارمولکی آراسته بود که تن برجسته جنابانش، دوکی شکل و تمثیلی، از زمینه سنگ ساییده بیرون می زد، روی نیمکت بی پشتی زیر سایه یک گل یاس در گوشه ای از باغچه می نشستم که با یک در فرعی به کوچه سنت اسپری باز می شد و از خاک ناهموارش اتاقک پشت آشپزخانه، با دوپله، در بیرون از خانه و به صورت ساختمانی مستقل، افراشته بود. سنگفرش سرخ و براقش، که به سنگ سماک می مانست، به چشم می آمد. بیشتر از آن که مفاک فرانسواز باشد، به یک پرستشگاه کوچک ونوس شباهت داشت. آکنده از پیشکشی های خامه فروش، باغبان و فروشنده تره بار که برخی شان از آبادیهای دوردست می آمدند تا نوبرانه زمینشان را نثار آن کنند. و نوک بامش را همیشه بغبغوی

کبوتری می آراست.

پیشترها، در پیشه مقدسی که آن را در برمی گرفت چندان نمی ماندم، چون پیش از رفتن و کتاب خواندن، به اتاقی در طبقه اول می رفتم که آرامشگاه عمو آدولف، برادر پدربزرگم، بود که در گذشته ها منصب نظامی داشت و با درجه سرگردی بازنشسته شده بود، و حتی هنگامی که از پنجره های بازش گرما تو می آمد، یا گاهی هم پرتو آفتاب که به ندرت تا به آنجا می رسید، همواره آکنده از آن بوی گنگ و خنکی بود که هم از جنگل و هم از رژیم پیش از انقلاب نشان دارد، و هنگام پا گذاشتن به برخی شکارگاهخانه های متروک بینی آدم را تا زمان درازی در خیال می کند. اما سالها می شد که دیگر به اتاق عمو آدولف نمی رفتم، چون بر اثر کدورتی که میان او و خانواده ام برپا شده بود به کومبره نمی آمد. شرح آن ماجرا، که تقصیر من بود، این است:

در پاریس، ماهی یک یا دو بار، مرا به دیدن او می فرستادند و این هنگامی بود که او در یک فرنچ ساده، داشت ناهارش را به پایان می رساند که خدمتکارش، با پیرهن کار کتان راه راه بنفش و سفید، برایش می آورد. غرولند و شکوه می کرد که مدتها بود به دیدنش نرفته بودم، که همه ولش کرده بودند؛ نارنگی یا باقلوایی تعارف می کرد، از اتاق بزرگی می گذشتیم که هیچگاه در خود آن نمی ماندیم، هیچگاه در آن آتش روشن نمی کردند، دیوارهایش گچ بریهای طلایی داشت و سقفش به رنگ آبی مثل شیه آسمان بود و مبلهایی تشک دوزی شده، با روکش ساتن، شبیه مبلهای خانه مادربزرگم، اما به رنگ زرد، در آن دیده می شد. به اتاقی می رفتیم که او آن را اتاق «کار»ش می نامید و روی دیوارهایش از آن گراورهای آویخته بود که بر زمینه ای سیاه، الهه ای گوشتالو و سرخ و سفید را نشان می دهند که گردونه ای را می راند، یا روی گره ای سوار است، یا ستاره ای به پیشانی دارد که در دوره امپراتوری دوم بسیار باب بودند چه پنداشته می شد حالتی پمپه ای دارند، سپس همه از آنها بدشان آمد، و امروزه دوباره طرفدار پیدا می کنند که

دلیل آن، علیرغم همه آنچه وانمود می شود، تنها و تنها همان است که حال و هوای امپراتوری دوم را دارند. و من با عمو می ماندم تا این که نوکرش می آمد و، از قول مهتر، می پرسید که کالسکه برای چه ساعتی باید آماده باشد. آنگاه بود که عمو، عمیقاً به فکر فرو می رفت به حالتی که نوکر، شگفت زده، هراسان می شد که مبادا با کوچک ترین جنبشی فکرش را پریشان کند و کنجکاوانه منتظر نتیجه آن می ماند که همیشه یکی بود. و سرانجام، پس از درنگی غایی، عمو با لحنی تزلزل ناپذیر این کلمات را به زبان می آورد: «دو و ربع»، که نوکر با حیرت اما بی چون و چرا تکرار می کرد: «دو و ربع؟ چشم... به اش می گویم...»

در آن زمان به تئاتر عشق می ورزیدم، عشقی افلاطونی، چون پدر و مادرم هنوز اجازه نداده بودند به تئاتر بروم، و لذتهای آن را چنان نادرست پیش خودم مجسم می کردم که کمابیش می پنداشتم در آنجا هر تماشاگر با دوربینی، همانند شهر فرنگ، دکوری را تماشا می کند که فقط برای او و البته شبیه صدها دکور دیگری است که بقیه تماشاگران، تک تک، می بینند.

هر روز صبح به دو خودم را به ستون موریس می رساندم تا بینم از چه نمایشهایی خبر می دهد. هیچ چیز بی آرایش تر و خوش تر از رؤیاهایی نبود که یک یک نمایشهای آگهی شده در تخیل من برمی انگیختند، نمایشهایی که هم تصویرهای جدایی ناپذیر از واژه های عنوانهایشان به آنها شکل می داد و هم رنگ آگهی شان که هنوز از چسب نمناک و باد کرده بود. از آثار غربی چون وصیت سزار ژیرودو<sup>۴۰</sup> و اودیپ شاه که بگذریم، که عنوانهایشان نه بر زمینه سبز رنگ اپرا کمیک بلکه بر زمینه ارغوانی کمدی فرانسز نوشته می شد، هیچ چیز در چشم من به اندازه ساتن صاف و اسرارآمیز دو مینوی سیاه<sup>۴۱</sup> با کاکل سفید و رخشنده الماسهای تاج<sup>۴۲</sup> تفاوت نداشت، و از آنجا که پدر و مادرم به من گفته بودند که برای نخستین باری که به تئاتر می رفتم باید یکی از این دو نمایش را انتخاب می کردم، و من از آن دو فقط عنوانشان را می شناختم، و می کوشیدم دو عنوان را یکی پس از دیگری کاوش کنم تا به لذتی که در

هر کدامشان نهفته بود پی ببرم و باهم مقایسه کنم، با چنان نیرویی موفق می شدم یکی از آنها را نمایشی خیره کننده و دست نیافتنی و دیگری را رام و دلنواز مجسم کنم که در گزینش میان آنها همان گونه درمی ماندم که اگر می بایست برای دسر برنج و کارامل یا کرم شکلات را انتخاب می کردم.

همه گفتگوهایم با بچه های دیگر به بحث درباره بازیگرانی کشیده می شد که هنرشان، گرچه هنوز برای من ناشناخته، از میان همه شکلهایی که هنر به خود می گیرد نخستینی بود که در گمان من می گنجید. کوچک ترین تفاوت میان چگونگی سخن گفتن آنان، یا شیوه تکیه گذاشتن در خطابشان، در نظر من دارای اهمیتی سنجش ناپذیر بود. و بر پایه آنچه درباره شان شنیده بودم، آنان را به ترتیب استعداد، در سیاهه هایی دسته بندی می کردم که در همه روز پیش خودم می خواندم و رفته رفته در ذهنم سخت شده بودند و با بی حرکتی شان آن را می آزدند.

بعدها، که به دبیرستان رفتم، هر بار که در پشت سر دبیر با دوست تازه ای نامه نگاری می کردم، نخستین پرسشم همیشه این بود که آیا به تئاتر رفته بود و آیا او هم عقیده داشت که بزرگ ترین بازیگران تئاتر به ترتیب گوت، دلونه و... بودند یا نه. و اگر او می گفت که به عقیده اش فور بعد از تیرون بود و کوکلن بالاتر از دلونه قرار می گرفت، تحرک ناگهانی کوکلن که سکون سنگ وارش را کنار می گذاشت تا در ذهن من به جایگاه دوم برود، و پویندگی و چابکی معجزه مانندی که دلونه از خود نشان می داد تا به جایگاه چهارم عقب بنشیند، ذهن نرمی یافته و بارور شده مرا دستخوش حس شکوفایی و زندگی می کرد.

اما اگر بازیگران مرد این گونه مرا به خود مشغول می داشتند، و دیدن موبان در یک بعد از ظهر که از «تئاتر فرانسه» بیرون می آمد مرا دچار هیجان و رنج عاشقانه کرد، چقدر نام ستاره ای که بر سر در یک تماشاخانه می درخشید، یا دیدن چهره زنی در پشت شیشه کالسکه ای که با اسبان گل سرخ به پیشانی از خیابان می گذشت و به نظرم می رسید شاید هنر پیشه ای باشد، مرا دستخوش بیتابی طولانی تری می کرد و به کوششی بی ثمر و دردناک

برای مجسم کردن زندگی اش و می داشت! سرشناس ترین این ستارگان را به ترتیب استعدادشان چنین دسته بندی می کردم: سارا برنار، لابرما<sup>۴۳</sup>؛ بارته، مادلن بروآن، ژان ساماری، اما همه شان برایم جالب بودند. عمو خیلی از زنان هنرپیشه را می شناخت، و همچنین «خانم»هایی را که من نمی توانستم خوب از هنرپیشه ها بازبشناسم. به خانه اش دعوتشان می کرد. و اگر ما فقط در روزهای مشخصی به دیدنش می رفتیم برای این بود که در روزهای دیگر زنانی پیشش بودند که خانواده اش نمی بایست آنان را می دید، یا دستکم خانواده چنین می پنداشت، چون خود عمو، برعکس، بیش از اندازه بی خیالانه، بیوه زنان زیبایی را که شاید به عمرشان عروسی نکرده بودند و کنتس هایی با نام پر طمطراق را که بدون شک نام رزمشان بود، مؤدبانه به مادر بزرگم معرفی می کرد و حتی از جواهرات خانوادگی به آنان هدیه می داد، که همین چند بار میانه او را با پدر بزرگم به هم زده بود. اغلب، وقتی در بحثی نام هنرپیشه ای به میان می آمد، می شنیدم که پدرم با لبخندی به مادرم می گفت: «یکی از دوستان عمویت»، و فکر می کردم که عمو می توانست در همان خانه خودش، با آشنا کردنم با هنرپیشه ای که دوست صمیمی او اقا برای بسیاری کسان دیگر دست نیافتنی بود، پسرکی چون من را از دوره کارآموزی ای که خیلی مردان مهم شاید سالها بیهوده بر در خانه زنی می گذراندند که پاسخ نامه هایشان را نمی داد و به دست دربان می تاراندشان، معاف کند.

از این رو، — به این بهانه که ساعت درسی جابه جا شده و به چنان وقت بدی افتاده بود که چندین بار نگذاشت به دیدن عمو بروم و باز هم نمی گذاشت — در روزی بیرون از روزهایی که به دیدنش می رفتیم، با بهره گیری از این که پدر و مادرم ناهار را زود خورده بودند، از خانه بیرون رفتم و به جای تماشای ستون آگهی ها، که اجازه داشتم تا پای آن تنها بروم، به دو خودم را به خانه او رساندم. در کنار درش چشمم به کالسکه ای با دو اسب افتاد که در چشم بندهایشان میخک سرخی، به همان گونه که به یقه کت

راننده، فرو شده بود. در راه پله صدا و خنده زنی به گوشم رسید و همین که زنگ زدم سکوت شد، و سپس صدای بسته شدن درهایی را شنیدم. نوکر آمد و در را باز کرد. و با دیدن من دستپاچه شد، گفت که عمو خیلی کار دارد و بدون شک نمی‌تواند مرا بپذیرد، با این همه رفت که به او خبر بدهد و همچنان که می‌رفت همان صدایی که شنیده بودم گفت: «چرا، چرا! بگذار بیاید تو؛ فقط یک دقیقه، خیلی خوشم می‌آید. در آن عکس روی میزت خیلی شبیه مادرش است، همان برادرزاده‌ات که عکسش کنار عکس خودت است، مگر نه؟ دلم می‌خواهد این بچه را یک لحظه هم که شده ببینم.»

شنیدم که عمو غرولندی کرد، خشمگین شد، و سرانجام نوکر آمد و مرا تو برد.

روی میز، همچون همیشه یک بشقاب باقلوا بود؛ عمو همان فرنچ هر روزه‌اش را به تن داشت، اما رو به روی او زن جوانی با پیرهن ابریشم صورتی و گردنبند بزرگی از مروارید نشسته بود و نارنگی‌ای را تمام می‌کرد. از این دودلی که باید او را مادام یا مادموازل خواند سرخ شدم، و از ترس این که مبادا لازم شود با او حرف بزنم از او رو برگرداندم و رفتم و عمو را بوسیدم. زن با لبخندی مرا نگاه می‌کرد، عمو به او گفت: «نوه برادرم» بی آن که نه نام مرا به او و نه نام او را به من بگوید، بدون شک به این دلیل که پس از درگیری‌هایی که با پدر بزرگم پیدا کرده بود می‌کوشید تا آنجا که می‌شد از برقراری هرگونه رابطه‌ای میان خانواده و آن‌گونه آشنایانش پرهیز کند.

زن گفت: «چقدر به مادرش رفته.»

عمو پرخاشگرانه گفت: «اما شما که برادرزاده مرا فقط در عکس دیده‌اید.»

«می‌بخشید دوست عزیز. پارسال، آن وقت که خیلی مریض بودید، او را در راه پله دیدم. البته فقط یک لحظه چشمم به او افتاد و راه پله‌تان هم تاریک است، اما همان یک لحظه بس بود که بینم چقدر زیباست. این آقا پسر همان چشمهای قشنگ و اینجای او را دارد (با گفتن اینجا انگشتش را روی

خطی در پایین پیشانی اش کشید،) خانم برادرزاده تان هم همان اسم شما را دارد، دوست من؟»

عمو، که نه معرفی حضوری را خوش داشت و نه غیابی اش را، تا نام مادرم را بگوید، با غرولندی گفت: «بیشتر به پدرش رفته، درست شبیه پدرش است و همین طور مادر مرحومم.»

خانم صورتی پوش کمی سر خم کرد و گفت: «پدرش را نمی شناسم، مادر مرحومتان را هم هیچوقت ندیدم، دوست من. اگر یادتان باشد، تازه او را از دست داده بودید که با هم آشنا شدیم.»

کمی دلسرد بودم، چون آن زن هیچ فرقی با دیگر زنان زیبایی که گاهی در خانواده دیده بودم، به ویژه دختری که از خویشاوندانی که هر سال اول ژانویه به خانه اش می رفتم، نداشت. دوست عمویم، که فقط خوش لباس تر از او بود، همان نگاه سرزنده و مهربان، همان حالت بی پروا و دلجویانه را داشت. از آن حالت نمایشی که در عکسهای زنان هنر پیشه می دیدم و دوست داشتم، و یا ظاهر شیطانی که باید با شیوه زندگی او ربط می داشت، در او هیچ اثری نبود. به دشواری باورم می شد که یک خانم ددري باشد و به ویژه باورم نمی شد که «خانم» شیکي باشد اگر کالسکه دو اسبه، پیرهن صورتی و گردنبند مرواریدش را ندیده بودم و نمی دانستم که عمو فقط با بالادست ترینشان رفت و آمد داشت. اما از خودم می پرسیدم میلیونری که به او کالسکه و خانه و جواهرات می داد از این که دارایی اش را به خاطر زنی چنان ساده و معمولی به باد دهد چه لذتی می برد. با این همه، شاید آن ظاهر ساده فکر گناه آلودگی زندگی اش را برایم آزارنده تر می کرد تا این که اگر ظاهرش هم آن را به شکل ویژه ای می نمایاند، چه از آن، هیچ چیز به چشم نمی آمد، چون رازی نهفته در یک رمان، در رسوایی ای که دختری چون او را واداشته بود از خانه پدر و مادری بورژوا بیرون بیاید و نصیب همه بشود، که زیبایی اش را شکوفان کرده و او را تا به جایگاه زنان همه جا رو، به شهرت، رسانده بود، دختری که برورو و لحن و صدایش به خیلی کسان دیگری می مانست که



می شناختم و خواسته نخواسته مرا وا می داشت او را دختری از یک خانواده خوب بدانم، که دیگر هیچ خانواده ای نداشت.

در «اتاق کار» عمویم بودیم و او، با اندکی ناراحتی به خاطر حضور من، به زن سیگار تعارف کرد.

زن گفت: «نه، عزیز، می دانید که به آنهایی عادت دارم که گراندوک برایم می فرستند. به اش گفتم که مایه حسودی شما می شوند» و از یک قوطی سیگارهایی با نوشته هایی خارجی و طلایی بیرون کشید، سپس یکباره گفت: «چرا، چرا، پدر این پسر را باید در خانه شما دیده باشم. مگر نوه برادرتان نیست؟ چطور یادم نمانده بود؟ چه مرد خوبی بود، چقدر به من لطف کرد.» این را به حالتی بی پیرایه و احساساتی گفت. اما منی که خشکی و سردی پدرم را می شناختم، از فکر تندی ای که می توانست به او نشان داده باشد، و او آن را لطف و خوبی می نامید، خود را شرمزده حس می کردم، انگار که کار ناپسندی از او سرزده باشد، شرمزده از بی تناسبی لطف ناپسندۀ او و قدردانی بیش از اندازه ای که در حقش نشان داده می شد. بعدها به نظرم رسید که یکی از جنبه های دل انگیز نقش این زنان بی کار و بار و کوشا همین است که دست و دلبازی و استعدادشان را، رؤیای دست یافتنی زیبایی عاطفی را — چون آنان هم، مانند هنرمندان، به آن تحقق نمی بخشند و آن را وارد چارچوب زندگی همگانی نمی کنند — و طلایی را که برای خودشان چندان هزینه ای ندارد صرف غنی کردن و رنگ و جلای جواهرانه دادن به زندگی ملال آور و بی رمق آدمها کنند. آن زن، به همان گونه که آن اتاق را، که عمویم با فرنج ساده اش از او در آن پذیرایی می کرد، با زیبایی تنش، پیرهن ابریشم صورتی اش، مرواریدهایش، و برازندگی ای که آشنایی با یک گراندوک القا می کند، می آراست، یکی دو کلمه بی اهمیت پدر مرا هم گرفته، با ظرافت بر آنها کار کرده، به آنها شکل و جلوه ای گرانبها داده بود، و با مرصع کردنشان به یکی از آن نگاههای آن قدر زیبا و زلالش، که بارقه ای از فروتنی و قدردانی هم در آن بود، آنها را به صورت یک جواهر هنرمند

ساخته، چیزی «خوب و لطیف»، درمی آورد.

عموبه من گفت: «خوب دیگر، وقتش شده که بروی.»

بلند شدم. میل مهارناپذیری داشتم که دست خانم صورتی پوش را بیوسم، اما فکر می کردم این کار به اندازه آدم ربایی بیجا کانه باشد. دلم سخت می تپید و پیش خودم می گفتم: «بکنم، نکنم»، سپس، برای این که بتوانم کاری بکنم دیگر از خودم نپرسیدم که چه باید کرد و چه نباید کرد. با حرکتی بی فکر و بی اراده، بدور از همه دلیلهایی که لحظه ای پیشتر برای آن در درون خودم می تراشیدم، دستش را که به سویم دراز کرده بود بوسیدم.

«چقدر ناز است! به همین زودی از زنها خوشش می آید و آداهش را هم بلد است: به عموبزرگش رفته. یک جنتلمن کامل از آب درمی آید» این را که می گفت دندانهایش را به هم فشرد تا به جمله اش اندکی آهنگ انگلیسی بدهد. «چطور است یک بار بیاید و، به قول همسایه های انگلیسی مان، اِ کاپ آف تی\* با من بخورد؟ کافیت که صبحش یک «آبی»<sup>۴</sup> برایم بفرستد.»

نمی فهمیدم «آبی» چه بود. فقط نیمی از کلماتی را که خانم می گفت درمی یافتم، اما از ترس این که مبادا در آنها پرسشی نهفته باشد که جواب ندادن به آن بی ادبی باشد ناگزیر به دقت گوش می دادم و این کار خیلی خسته ام می کرد.

عموشانه بالا انداخت و گفت: «نه، غیرممکن است. بچه منظمی است، خیلی کار می کند. در همه درسهایش جایزه می گیرد». این را، که دروغ بود، زیر لب گفت که من نشنوم و انکار نکنم «از کجا معلوم که روزی برای خودش کسی مثل ویکتور هوگو، مثل وولابل، نشود.»

خانم صورتی پوش گفت: «عاشق هنرمندهام. فقط آنها زنها را درک می کنند... فقط آنها و آدمهای نخبه ای مثل شما. بیسوادی ام را می بخشید،

\* a cup of tea (یک فنجان چای)

عزیز، وولابل<sup>۴۵</sup> کیست؟ نویسنده آن کتابهای زرکوبی که توی کتابخانه شیشه‌ای اتاق پذیرایی تان است؟ می‌دانید که قول داده بودید به من قرضشان بدهید؟ خیلی لازمشان دارم.»

عمو، که از دادن کتابهایش به دیگران نفرت داشت، مرا تا ورودی همراهی کرد. من، یکسره دلباخته خانم صورتی‌پوش، گونه‌های توتون‌آغشته عموی پیرم را دیوانه‌وار بوسه‌باران کردم، و همچنان که او با ناراحتی بسیار و بی‌آن که جرأت کند آشکارا به من بگوید، به من می‌فهماند که دلش نمی‌خواست درباره آن دیدار چیزی به اهل خانه بگویم، من، اشک در چشمان، به او می‌گفتم که خاطره مهربانی‌اش آن چنان در دلم جا داشت که سرانجام روزی وسیله‌ای پیدا می‌کردم تا از او قدردانی کنم. به راستی هم این خاطره چنان زنده بود که دو ساعت بعد، در پی چند جمله اسرارآمیز که البته، به گمانم، نتوانستند تصویر درستی از اهمیت تازه‌ای که پیدا کرده بودم به پدر و مادرم ارائه کنند، به نظرم بهتر رسید که آن دیدار را با کوچک‌ترین جزئیاتش برایشان تعریف کنم. فکر نمی‌کردم که با این کار عمورا دچار دردسر کنم. چطور می‌توانستم چنین فکری بکنم، منی که چنین خواستی نداشتم؟ و به فکر نمی‌رسید که پدر و مادرم در دیداری که خودم هیچ عیبی در آن نمی‌دیدم، ببینند. مگر در زندگی هر روزه پیش نمی‌آید که دوستی از ما می‌خواهد حتماً از قول او از زنی که او نتوانسته است برایش نامه بنویسد پوزش بخواهیم، و ما این را پشت گوش می‌اندازیم چون برآنیم که این نامه نوشتن، که برای ما اهمیتی ندارد، نمی‌تواند برای آن زن داشته باشد؟ همچون همه، تصورم این بود که مغز دیگران گیرنده‌ای رام و ساکن است، و نمی‌تواند در برابر آنچه به آن وارد می‌شود واکنش مشخصی نشان بدهد؛ و شک نداشتم که مغز اهل خانه، همزمان با دریافت خبر آشنا شدنم با آن زن در خانه عمو، آن گونه که من دلم می‌خواست داوری مساعد من درباره آن آشنایی را هم دریافت می‌کرد. اما، بدبختانه، آنان در سنجش کار عمو به اصولی کاملاً متفاوت با آنچه من از آنان می‌خواستم رو کردند. پدر و

پدر بزرگم با او سخت بگومگو کردند که خبرش غیرمستقیم به من رسید. چند روز بعد، در خیابان عمورا دیدم که در درشکه روبرازی می‌گذشت، و دلم پر از حس قدردانی، پشیمانی و دردی شد که می‌خواستم با او در میان بگذارم. به نظرم رسید که در برابر عظمت این حس، کلاه از سر برداشتن بیش از اندازه ناچیز است و عمو خواهد پنداشت که من خودم را بیشتر از همان سلام ساده به او بدهکار نمی‌دانم. بهتر دیدم که این حرکت نابسنده را نکنم و روبرگرداندم. عمو پنداشت که من این کار را به سفارش خانواده می‌کنم، و این را به آنان نبخشید، و در چندین سالی که پس از آن زنده بود دیگر هیچکداممان او را ندیدیم.

پس، دیگر به آرامشگاه عمو آدولف که درش بسته بود نمی‌رفتم، و پس از آن که کمی در کنار اتاقک پشت آشپزخانه می‌ماندم، هنگامی که فرانسواز می‌گفت: «به خدمتکار آشپزخانه می‌گویم که قهوه را بدهد و برای بالا آب گرم ببرد، چون دیگر باید خودم به مادام اوکتا و برسم»، بر آن می‌شدم که یکسره به اتاق خودم بروم و کتاب بخوانم. خدمتکار آشپزخانه یک شخصیت صوری، یک نهاد دائمی بود که ویژگیهای تغییرناپذیرش به او نوعی هویت ثابت و دائمی می‌دادند که از وجود گذرای آدمهایی که یکی پس از دیگری به قالب آن درمی‌آمدند، فراتر می‌رفت، چون هیچگاه نشد که یکی شان بیشتر از یک سال پیش ما بماند. در آن سالی که خیلی مارچوبه می‌خوردیم، خدمتکار آشپزخانه که معمولاً کار پوست کردن مارچوبه را به عهده داشت موجود بینوای بیمارواری بود که، در همان عید پاک که ما رسیدیم چند ماهه آبتن بود، و تعجب می‌کردیم از این که فرانسواز آن همه کار و خرید به عهده او می‌گذاشت، چون رفته رفته حمل‌بُنه اسرارآمیزش، که روز به روز بزرگ‌تر می‌نمود، و شکل سترگش از پسِ روپوش‌های گشادش به چشم می‌آمد، دشوارتر می‌شد. روپوش‌هایش آدم را به یاد جامه‌هایی می‌انداخت که برخی چهره‌های نمادی جوتوبه تن دارند و آقای سوان عکسهایشان را به من داده بود. این را خود او اول دریافت و هر بار که می‌خواست حال آن خدمتکار را بپرسد

می گفت: «نیکوکاری<sup>۴۶</sup> جوتو چطور است؟» وانگهی خود زنک بینوا نیز، که آبستنی تا چهره اش را هم فربه کرده، و به گونه های راست و چهارگوشش سنگینی داده بود، شباهت بسیاری به باکرگان تنومند و مردآسا، یا بیشتر، کلانترزنانی داشت که در آرنا نمایشگر فضیلت ها هستند. و اکنون پی می برم که این نیکی ها و این گناهان پادوا از دیدگاه دیگری نیز به او مانده بودند. به همان گونه که تصویر زن خدمتکار را نمادی اضافی که در زهدان داشت و چون باری ساده و سنگین با خود می برد، غنی تر می کرد، بی آن که به نظر رسد که معنی اش را می فهمد، و بی آن که چهره اش هیچ از زیبایی و شکوه معنوی آن خبر دهد، زنک تنومندی هم که در آرنا زیر نام «نکوکاری» کشیده شده است و عکسی از آن به دیوار اتاق کارم، در کومبره، بود، به گونه ای این فضیلت را می نمایاند که گویی خودش نمی داند، و به نظر می رسد که چهره نیرومند و عامیانه اش هرگز تصویری از نیکوکاری القا نکرده باشد. آن گونه که نقاش به زیبایی تصویر کرده است، گنجینه های زمین را زیر پا لگدمال می کند، اما درست به حالتی که انگار انگور باشد که بخواهد آبش را بگیرد، یا این که کیسه هایی را زیر پا گذاشته باشد تا بالا برود؛ و دل آتش گرفته اش را به سوی خدا گرفته است، یا به بیان بهتر، به او «می دهد» به همان حالتی که زن آشپزی از روزنه زیرزمین خانه اش در بطری بازکنی را که کسی از پنجره طبقه اول از او خواسته است به او می دهد. در برابر او، تصویر «آز» شاید می توانست تا اندازه ای حالت آزمندی را بیان کند. اما در این نقاشی هم، نماد چنان جایی اشغال کرده و چنان واقعی نشان داده شده است، و ماری که از دهان «آز» نفیر می کشد آن چنان درشت است و چنان همه جای دهان از هم گشوده او را می آکند، که همه ماهیچه های صورتش برای نگه داشتن آن مانند گونه کودکی که تویی را باد می کند از هم باز شده اند، و همه حواس «آز» — و همچنین ما — یکسره بر کار لبهایش متمرکز است و مجالی برای اندیشه های آزمندانه ندارد.

علیرغم ستایش بسیار آقای سوان از این نقاشی های جوتو، که عکسهایی از

آنها را برایم آورده بود و به دیوار اتاق کارمان زده بودیم، تا مدت‌ها هیچ خوشم نمی‌آمد از تماشای آن «نیکی» بی‌نکوکاری، آن «آن» که تنها به تصویری از یک کتاب پزشکی برای نشان دادن فشرده‌گی حنجره یا زبان کوچک بر اثر آماس زبان یا به دنبال فرورفتن آلت جراحی می‌مانست، آن «عدالت» که چهره‌ی خاکستری و حقیرانه منظمش درست همانی بود که، در کومبره، و بزرگی برخی زنان زیبای بورژوا، عبوس و خشکه مقدس بود که در مراسم کلیسا می‌دیدم و نام بسیاری‌شان پیشاپیش در سپاه ذخیره «بیعدالتی» نوشته شده بود. اما بعدها فهمیدم که غرابت خیره‌کننده و زیبایی یگانه آن نقاشی‌های دیواری از آنجا می‌آمد که در آنها نماد جایگاه عظیمی داشت، و این واقعیت که در آنها نماد به این عنوان مطرح نبود (چرا که اندیشه‌ی نمادی شده بیان نمی‌شد)، بلکه به شکلی واقعی نمود می‌یافت که به راستی پیش آمده و در عمل حس شده بود، به مفهوم اثر حالتی لفظی‌تر و دقیق‌تر می‌داد، پیامش را لمس کردنی‌تر و مؤثرتر می‌کرد. در مورد آن زنک بینوای خدمتکار هم، آنچه توجه آدم را پیایی به سوی شکمش می‌کشید سنگینی باری نبود که در آن بود؛ و باز به همین گونه، اغلب اندیشه‌ی آدم‌های پا به مرگ به جنبه‌ی عملی، دردآور، گنگ و اندرونی مرگ کشیده می‌شود، به سوی آن طرف دیگر مرگ که دقیقاً همانی است که مرگ به آنان نشان می‌دهد، که او می‌داردشان آن را به شدت حس کنند و بسیار شبیه بار سنگینی است که لهشان می‌کند، شبیه تنگی نفس، یا عطش، تا آنچه ما فکر مرگ می‌نامیم.

بیشک آن گناهان و آن نیکی‌های پادوا حالتی بسیار واقعی داشتند، چون به نظر من همان اندازه زنده می‌رسیدند که خدمتکار آبستن، و او هم در نظرم خیلی کم‌تر از آنها تمثیلی جلوه نمی‌کرد. و شاید این نقش نداشتن (دستکم ظاهری) روان یک موجود در فضیلتی که از طریق او عمل می‌کند، گذشته از ارزش زیبایی شناختی‌اش واقعیتی روان‌شناختی، یا دستکم، به اصطلاح، سیماشناختی داشته باشد. بعدها که در زندگی‌ام فرصت یافتم که، مثلاً در صومعه‌ها، نموده‌های به راستی قدیسانه نیکوکاری فعالانه را ببینم، این نموده‌ها

معمولاً حالت چالاک، مطمئن، بیتفاوت و تندی را داشت که یک جراح شتابزده دارد، ظاهر چهره‌ای که در آن هیچ ترحم، هیچ دلسوزی در برابر رنج آدمی، هیچ پروایی از رویارویی با آن دیده نمی‌شود و همان چهره نامهربان، چهره دوست نداشتنی و سترگ نیکوکاری واقعی است.

همچنان که خدمتکار آشپزخانه قهوه‌ای می‌داد که، به گفته مادرم، چیزی جز آب گرم نبود، و سپس برای اتاقهای ما در بالا آب گرم می‌برد که به دشواری می‌شد آن را ولرم دانست — و ناخواسته برتری فرانسواز را جلوه‌گر می‌کرد، به همان گونه که «خطا» پیروزی فضیلت متناقض خود «حقیقت» را درخشان‌تر می‌نمایاند — من، کتابی به دست، روی تختم دراز می‌کشیدم، در اتاقم که لرزان لرزان از خنکای شفاف و شکننده‌اش در برابر آفتاب بعدازظهری آن سوی آفتابگیرهای تقریباً بسته‌اش نگهداری می‌کرد که، با این همه، بازتابی از روشنایی توانسته بود بالهای زردش را از لای آنها بگذراند، و در گوشه‌ای، میان چوب و شیشه، بی‌حرکت مانده بود، مانند پروانه‌ای که آنجا نشسته باشد. تنها آن قدر روشنایی بود که بشود به زحمت چیزی خواند، و حسی که من از شکوه نور داشتم تنها از صدای ضربه‌هایی می‌آمد که کامو (که فرانسواز به او گفته بود عمه «استراحت نمی‌کند») و می‌شود سر و صدا کرد، در کوچه لا کور، به جعبه‌های خاک‌آلود می‌زد، که اقامت با طنین انداختن در جَو آهنگین ویژه هوای گرم، پنداری اخگرهای سرخگونی به هرسو می‌پراندند؛ و همچنین از مگس‌هایی که در کنسرت کوچکشان، در برابر من، پنداری موسیقی مجلسی تابستانه اجرا می‌کردند: این موسیقی، همانند موسیقی انسانی نیست که از اتفاق در تابستان شنیده باشید و بعدها شما را به یاد این فصل بیندازد. بلکه با تابستان یکی است چون با آن پیوندی ضروری‌تر دارد: در تابستان زاده شده است و تنها در این فصل دوباره زاییده می‌شود، اندکی از جوهره این فصل را در خود دارد، نه فقط تصویر آن را در خاطره ما زنده می‌کند که به بازگشت آن، به حضور واقعی و همه‌جایی و بیدرنگ دست‌یافتنی‌اش گواهی می‌دهد.

خنکای تاریک اتاقم در برابر آفتاب درخشان کوچه، همانند سایه بود در برابر پرتو خورشید، یعنی که به همان اندازه نورانی بود، و نمایشی کامل از تابستان را به تخیل من ارزانی می داشت که، اگر بیرون می رفتم و می گشتم، حواسم تنها خرده هایی از آن را می توانست دریافت کند؛ و بدین گونه، با استراحت من هماهنگی داشت که (به یاری ماجراهایی که کتابهایم تعریف می کردند و آرامش را برهم می زدند) تکان و جنب و جوش انبوهی از فعالیت را، با آرامش دستی بیحرکت در آب رونده، تحمل می کرد.

اما اگر هوای بیش از اندازه گرم ناگهان دگرگون می شد، اگر رگباری می زد یا تنها تندبادی می وزید و بارانکی می بارید، مادر بزرگم می آمد و خواهش می کرد بیرون بروم. و چون نمی خواستم از خواندن دست بکشم، کتابم را می بردم و در باغچه، در اتاقکی از حصیر و پارچه زیر درخت بلوط جا می گرفتم که می پنداشتم مرا از چشم کسانی که ممکن بود به دیدن خانواده ام بیایند پنهان می کرد.

و آیا فکرم هم پناهگاه دیگری نبود که در کنج آن خود را پنهان حس می کردم، حتی برای این که آنچه را که در بیرون می گذشت تماشا کنم؟ هنگامی که چیزی خارجی را نگاه می کردم، این آگاهی که آن را می دیدم میان من و آن فاصله می انداخت، مرز معنوی نازکی دورش می کشید که نمی گذاشت هیچگاه جنسش را از نزدیک لمس کنم؛ پیش از آن که بتوانم به تماسی با جنس برسم به گونه ای محو و ناپدید می شد، همچنان که اگر جسمی گدازان را به چیز نمناکی نزدیک کنیم هیچگاه با رطوبت آن تماس نمی یابد زیرا همیشه پیشاپیش آن فاصله ای از بخار هست. در پرده رنگارنگ بر ساخته از حالت های گوناگونی که، همزمان با کتاب خواندنم، شعورم می گسترانید و از ژرف ترین کشش های درونی تا بیرونی ترین تصویری را که در ته باغچه در برابر داشتم در برمی گرفت، آنچه از همه به من نزدیک تر و خودمانی تر بود، آن دستگیره همیشه در حرکتی که بقیه چیزها را هدایت می کرد، باورم به غنای فلسفی و زیبایی کتابی که می خواندم، و میلیم به



دستیابی بر آنها بود— بی اعتنا به آن که چه کتابی باشد. زیرا، حتی اگر آن را در کومبره، جلو خواربارفروشی بوراثر دیده و خریده بودم که دورتر از آن بود که فرانسواز برای خریدهای خانه به جای خواربارفروشی کاموبه آنجا برود، اما از نظر کتاب و نوشت افزار جنسش جورتر بود، و آن کتاب هم در میان انبوه رنگارنگ بروشورها و کتابهای جزوه جزوه با رشته نخ‌هایی روی دولته درش گذاشته شده بود که از درهای یک کلیسای بزرگ هم اسرارآمیزتر و اندیشه‌انباشته‌تر بودند، برای این بود که پیشتر وصفش را به عنوان یک اثر خوب از آموزگاریا دوستی شنیده بودم که در آن زمان به نظرم می‌رسید به رمززیبایی و حقیقتی نیمه دریافته، نیمه مفهوم، که رسیدن به آن، هدف گنگ اما همیشگی اندیشه‌های من بسود دست یافته بودند.

پس از این باور اصلی، که درحال خواندن، پیگیرانه حرکتهایی را از درون به بیرون، در جهت کشف حقیقت برمی‌انگیخت، هیجانهایی می‌آمدند که ماجرابی که در آن شرکت می‌کردم پدید می‌آورد. زیرا آن بعدازظهرها بیشتر از آنچه اغلب در سرتاسر یک زندگی دیده می‌شود از رویدادهای هیجان‌زا آکنده بود: رویدادهایی که در کتابهایی که می‌خواندم پیش می‌آمد؛ درست است که آدمهای آنها، آن گونه که فرانسواز می‌گفت، «واقعی» نبودند. اما همه احساسهایی که خوشی یا بدبختی یک آدم واقعی در ما برمی‌انگیزد فقط به واسطه تصویری از آن خوشی یا بدبختی است؛ نبوغ نخستین رمان‌نویس دردردک این نکته بوده است که چون در دستگاه عواطف ما تصویر تنها عنصر اساسی است، می‌توان خیلی ساده و آسان شخصیت‌های واقعی را حذف کرد و با این ساده‌سازی به کمالی بسیار مهم رسید. یک موجود واقعی را، هر اندازه هم که دوستی‌مان با او ژرف باشد، بیشتر به وسیله احساسهایمان درک می‌کنیم، یعنی که برای ما حالتی مات دارد، وزنه بیجانی است که حساسیت ما نمی‌تواند آن را بلند کند. اگر اتفاق بدی برایش پیش بیاید، تنها در بخش کوچکی از برداشت کلی که از او داریم ممکن است دستخوش اندوه شویم؛ از این هم بیشتر، خود او هم تنها در بخشی از برداشتی کلی که از خودش

دارد می تواند احساس غصه کند. ابتکار رمان نویس این بوده است که به جای چنین بخشهایی که روان ما نمی تواند آنجا نفوذ کند، به اندازه مساوی بخشهایی غیرعادی بنشانند، یعنی آنچه روان ما می تواند دریابد. در این صورت، دیگر چه اشکالی دارد که کارها و احساسهای این انسانهای نوع تازه در نظر ما واقعی جلوه کند، چون ما آنان را از خودمان کرده ایم، چون در درون ماست که پدید می آیند، و درحالی که بیتابانه کتاب را ورق می زنیم آهنگ نفس زدن ما و چگونگی نگاه کردنمان را تعیین می کنند؟ و همین که رمان نویس ما را در این حالت قرار داد که، مانند همه حالتهاى صرفاً درونی، هر احساسی را ده برابر می کند، و کتابش همانند یک رؤیا، اما رؤیایی روشن تر از آنهایی که در خواب می بینیم، ما را برمی انگیزد و یادش دیرتر می پاید، درطول یک ساعت توفانی از همه خوشی ها و بلاهای شدنی در درون ما بر پا می کند که در زندگی عادی سالهای سال طول خواهد کشید تا برخی شان را ببینیم، و شدیدترین آنها را هیچگاه نخواهیم شناخت زیرا کندی پدید آمدنشان ما را از درک آنها باز می دارد (بدین گونه، در زندگی، دل ما با زمان دگرگون می شود و این بدترین درد است؛ اما این را تنها در کتاب، در تخیل می بینیم: در واقعیت، تغییر آن، مانند گونه گون شدن برخی پدیده های طبیعی، چنان کند است که گرچه حالتهاى پیاپی دگرگون آن را می بینیم، از دریافت خود حس تغییر معافیم).

پس از آن، نوبت به چشم اندازی می رسد که ماجرا در آن رخ می داد، و در نظرم نیمه آشکار می نمود و به اندازه زندگی شخصیتهاى کتاب در تن من درونی نبود، و بر اندیشه من بسیار بیشتر از چشم اندازی نفوذ داشت که اگر نگاهم را از کتاب برمی گرفتم می دیدم. چنین بود که درطول دو تابستان، در گرمای باغچه کومبره، به خاطر کتابهایی که آن زمان می خواندم حسرت سرزمینی کوهستانی و پر از رودخانه را به دل داشتم که در آن می شد بسیار کارخانه های چوب بری دید و آنجا، در ته آب زلال، تکه های چوب زیر دسته های تریزک آبی می پوسید: نه چندان دورتر، خوشه هایی از گل بنفش و

سرخگون از دیوارهای کوتاه بالا می رفت. و از آنجا که رؤیای زنی که دوستم داشته باشد همیشه در ذهنم حاضر بود، در آن دو تابستان این رویایم با خنکای رود و جویبار می آمیخت؛ و هر زنی که به ذهن می آوردم خوشه هایی از گل بنفش و سرخگون از هردو سویش چون رنگهایی مکمل به چشم می آمد. این تنها از آن رونب بود که تصویری که در رؤیا می بینیم همیشه با رنگهای غریبه ای که از اتفاق در رؤیای ما در کنار آنند عجین می ماند و از آنها زیبایی و جلوه می گیرد؛ زیرا ویژگی چشم اندازه های کتابهایی که می خواندم تنها این بود که در تخیلم زنده تر از چشم اندازه هایی که در کومبره می دیدم تصویر می شدند، اما شبیه همانها بودند. به خاطر انتخابی که نویسنده کرده بود، به خاطر باوری که اندیشه من به گفته او داشت به همان گونه که به وحی، به نظرم می رسید که آن چشم اندازه ها بخشی از خود طبیعت و سزاوار بررسی و کاوش باشند — حال آن که چنین برداشتی را از جایی که در آن زندگی می کردیم، و به ویژه از باغچه خانه مان نداشتم که فراورده بی منزلت تخیل عرفی باغبان بود که مادر بزرگم از آن نفرت داشت.

اگر، هنگامی که کتابی می خواندم، خانواده ام می گذاشتند که بروم و جایی را که در آن وصف می شد بینم، پندارم این می بود که گامی بی اندازه گرانقدر در راه فتح حقیقت برمی دارم. زیرا گرچه حس می کنیم که همیشه روانمان ما را در میان دارد، این حالت شبیه بودن در زندانی بی حرکت نیست؛ بیشتر به این می ماند که همراه با روانمان در کار جهشی همیشگی برای پیشی گرفتن از اویم، برای این که به بیرون برسیم، با نوعی دلسردی چون همواره در پیرامونمان آوایی یکسان می شنویم که پژواکی از فضای بیرون نیست، بلکه طنین لرزشی درونی است. می کوشیم در چیزها، که بدین گونه گرانقدر شده اند، بازتابی را بیابیم که روانمان بر آنها تابانیده است؛ دلسرد می شویم از این که به نظر می رسد ذاتشان از جذبه ای که، به پندار ما، نزدیکی با برخی ایده ها باید به آنها می داد عاری است؛ گاهی همه نیروهای این روان را به توانایی، به شکوه، تبدیل می کنیم تا بر وجودهایی اثر بگذاریم که خوب حس

می‌کنیم در بیرون از مایند و هرگز بر آنها دست نخواهیم یافت. بدین گونه، اگر جاهایی را که در آن زمان از همه بیشتر دلم می‌خواست همیشه در پیرامون زنی که دوست می‌داشتم مجسم می‌کردم، اگر آرزو داشتم که او مرا به دیدار آنجا ببرد و در دنیایی ناشناخته را به رویم بگشاید، این تنها به خاطر یک تداعی فکری ساده و تصادفی نبود؛ نه، مسأله این بود که رؤیاهای من درباره سفر و درباره عشق چیزی جز لحظه‌هایی از جهشی یگانه و کاستی ناپذیر از همه نیروهای زندگی من نبودند - لحظه‌هایی که امروزه به گونه‌ای ساختگی از هم جدایشان می‌کنم، انگار که بلندی فواره‌ای رنگین‌کمانی و به ظاهر ساکن را به چند بخش تقسیم کنم.

سرانجام، همچنان که حالت‌های همزمان روی هم قرار گرفته در شعورم را از درون به بیرون دنبال می‌کنم، پیش از رسیدن به افقی واقعی که آنها را دربرمی‌گرفت، لذتهایی از نوعی دیگر می‌یابم، لذت آسوده نشستن، بوی خوش هوا را شنیدن، از مزاحمت مهمانی فارغ بودن؛ و هنگامی که ناقوس سن‌ایلر ساعتی را می‌نواخت، لذت دیدن تکه تکه فرو ریختن آنچه کم کم از بعدازظهر کاسته می‌شد، تا آخرین ضربه که با شنیدنش همه را جمع می‌بستم، و سکوت درازی که پس از آن فرا می‌رسید انگار در آسمان آبی همه آن بخشی را آغاز می‌کرد که هنوز در اختیار من بود تا همچنان کتاب بخوانم، تا زمان شام خوبی که فرانسواز آماده می‌کرد و با آن خستگی‌ای که، در حال خواندن کتاب، همگام با قهرمان آن در تن انباشته بودم در می‌شد. و در هر ساعت گمان می‌کردم که ساعت پیشین همان چند لحظه پیش نواخته شده بود؛ ساعت تازه نواخته شده پیشین می‌آمد و در آسمان در کنار آن یکی نقش می‌بست و باورم نمی‌شد که شصت دقیقه در آن قوس کوچک آبی میان دو عدد طلایی بگنجند. گاهی حتی این ساعت پیش‌ترس دو ضربه بیشتر از ساعت پیشین می‌نواخت، یعنی که من یک ضربه را نشنیده بودم، چیزی که رخ داده بود برای من رخ نداده بود؛ جذبه خواندن، جادویی چون خوابی ژرف، به گوشه‌هایم فرصت از خود بیخبری داده و ناقوس طلایی را از صفحه

لاجوردی سکوت پاک کرده بود. عصرهای خوش یکشنبه زیر بلوط باغچه کومبره، که به دقت از رخدادهای پیش پاافتاده زندگی خودم خالی‌تان می‌کردم و به جایشان زندگی پر از ماجراها و آرمانهای شگرف در دل سرزمینی شاداب از آبهای روان را می‌نشاندم، هر بار که به شما می‌اندیشم هنوز آن زندگی را به یادم می‌آورید، و به راستی با شما آمیخته است چون — همچنان که من کتاب می‌خواندم و گرمای روز فرو می‌نشست — رفته رفته آن را در بلور پی در پی ساعتهای ساکت، آهن‌گین، عطراآمیز و زلال‌تان که آهسته آهسته دگرگون می‌شد و شاخ و برگ درختان در آن می‌رویید، در میان گرفتید و گنجانید.

گاهی، درمیانه‌های بعدازظهر، دختر باغبان مرا از کتاب خواندن باز می‌داشت که دیوانه‌وار می‌دوید، درختچه پرتقالی را می‌زد و می‌انداخت، انگشتش را زخمی می‌کرد، دندانش را می‌شکست و داد می‌زد: «آمدند! آمدند!» تا من و فرانسواز هم به دو خودمان را برای تماشا برسانیم. روزهایی بود که سربازان پادگان، برای تمرین صحرایی، از کومبره و بیشتر از کوچه سنت هیلدگارد می‌گذشتند. همچنان که خدمتکارانمان، ردیف نشسته روی صندلی‌هایی بیرون در، اهل کومبره را در حال هواخوری روز یکشنبه تماشا می‌کردند و خودشان را به آنان نشان می‌دادند، دختر باغبان از شکاف میان دو خانه در دوردستهای خیابان ایستگاه درخشش خودهای سربازان را دیده بود. خدمتکاران به شتاب صندلیهایشان را تو می‌آوردند، چون سواران در گذر از کوچه سنت هیلدگارد همه عرض آن را می‌گرفتند و تن اسبها در حرکت به دیوار می‌خورد، و پیاده‌رو را هم چون کناره رودی طغیان کرده می‌انباشتند.

فرانسواز، که هنوز به پای در نرسیده اشک به چشم داشت می‌گفت: «طفلکها، طفلک این جوانها که مثل خرمن درویشان می‌کنند. فکرش را که می‌کنم تکان می‌خورم».

با این گفته دستش را روی قلبش، محل تکان، می‌گذاشت.

باغبان برای دل‌داری او می‌گفت:

«دیدن جوانهایی که از زندگی خودشان گذشته اند خیلی جالب است، مگر نه، مادام فرانسواز؟»

گفته اش نشنیده نمی ماند :

«از زندگی شان گذشته اند؟ آخر اگر آدم از زندگی بگذرد دیگر برایش چه می ماند، از تنها هدیه ای که خدای بزرگ بیشتر از یک بار به آدم نمی دهد. حیف! ای خدا! اما درست است که ازش گذشته اند! سال هفتاد دیدمشان؛ در این جنگهای نکبتی دیگر از مردن نمی ترسند؛ پاک دیوانه اند؛ دیگر حیف آن طنابی که بخواهی با آن دارشان بزنی، دیگر آدم نیستند، شیرند.» (برای فرانسواز، تشبیه یک آدم به شیر هیچ مایه ستایش آمیزی نداشت.)

کوچه سنت هیلد گارد کوتاه تر از آن بود که بشود آمدن سواران را از دور دید، و همیشه از همان شکاف میان دو خانه خیابان ایستگاه بود که حرکت خودهای نو و رخشنده در آفتاب به چشم می آمد. باغبان می خواست بداند که آیا سواران هنوز خیلی بودند، و تشنه هم بود چون آفتاب سخت می تابید. از این رو دخترش ناگهان از خانه به همان حالتی بیرون می زد که از دژی در محاصره، خودش را به پیچ کوچه می رساند، و پس از صد بار رویارویی با مرگ برمی گشت و همراه با یک تنگ شربت این خبر را هم می آورد که هنوز هزار نفری مانده بودند که از طرفهای تیبرزی و مزگلیز همچنان می آمدند. فرانسواز و باغبان، که باهم کنار آمده بودند، از رفتاری که باید با در گرفتن جنگ داشت، حرف می زدند.

باغبان می گفت: «ببینید، فرانسواز، انقلاب بهتر است، چون وقتی اعلام می شود فقط آنهایی که خودشان می خواهند بروند می روند.»

«خوب، بله! این را می شود فهمید، رو راست تر است.»

باغبان فکر می کرد که هنگام اعلام جنگ، همه قطارها را می ایستانند.

فرانسواز می گفت: «آها، برای این که کسی در نرود.»

و باغبان می گفت: «پس چه! خیلی زرنگ اند.» چون نمی توانست بپذیرد که جنگ چیزی جز کلکی باشد که حکومت می کوشید به مردم بزند و

این که، اگر می شد در رفت، حتی یک نفر پیدا می شد که بماند. اقا فرانسواز به شتاب پیش عمه برمی گشت، من کتاب خواندتم را از سر می گرفتم، خدمتکاران دوباره پای در می نشستند و فرو نشستن غبار و هیجانی را که از گذر سربازان پیا شده بود تماشا می کردند. دیر زمانی پس از فرا رسیدن آرامش، هنوز رفت و آمد غیرعادی پیاده ها کوچه های کومبره را سیاه می کرد. و در برابر هر خانه ای، حتی آنهایی که معمولشان نبود، خدمتکاران و حتی صاحبان خانه، نشسته بودند و تماشا می کردند، گل نواری چین چین تیره ای را در درگاه به همان گونه می نشانند که پس از دور شدن مد دریا، توری خزه ها و گلدوزی صدفها روی ساحل باز می ماند.

در روزهایی جز این، برعکس، می توانستم آسوده کتاب بخوانم. اقا یک بار که داشتم اثری از برگوت، نویسنده ای که تازه تازه شناخته بودم، می خواندم، آمدن سوان به خانه مان وقفه ای پیش آورد و بحثی برانگیخت که در پی آن، تا مدتها، زمینه تصویر یکی از زنان رؤیاهایم دیگر نه دیواری آراسته به گلهای بنفش دوکی شکل، که چشم اندازی بس متفاوت در برابر درگاه یک کلیسای گوتیک بود.

نام برگوت را نخستین بار از زبان بلوش، یکی از دوستانم شنیده بودم که از من بزرگ تر بود و بسیار ستایشش می کردم. روزی که به او گفتم شب اکتبر<sup>۴۷</sup> را خیلی می پسندم خنده ای بلند و شیپوروار سرداد و گفت: «مواظب علاقه بسیار سخیفتم به آقای دو موسه باش. از نابکارترین آدمهاست و موجود بسیار شنیعی هم هست. البته، باید اعتراف کنم که او و حتی شخص موسوم به راسین هر کدام در زندگی شان یک شعر نسبتاً خوش آهنگ ساخته اند که، برترین امتیازش به عقیده من این است که مطلقاً هیچ معنایی ندارند. و این شعرها عبارتند از: «سپید اولوسون و کامیر سپید»<sup>۴۸</sup> و «دُخت مینوس و پاسیفه»<sup>۴۹</sup> تذکار این شعرها در مساعدت به این دو ناکس، در مقاله ای از استاد بسیار گرانقدرم، جناب لوکونت، که دلپسند خدایان جاوید است، آمده. راستی، حالا که بحثش هست، بگذار کتابی را که فعلاً وقت خواندنش را

ندارم و گویا این مرد عظیم الشان خواندنش را توصیه کرده به تو بدهم. شنیده‌ام که نویسنده‌اش، آقای برگوت، را آدم بسیار بسیار ظریفی می‌داند؛ و گرچه، گاهی، مدارایی از خودش نشان می‌دهد که شاید توجیهش بسیار سخت باشد، حکمش برای من وحی منزل است. استاد عزیز؛ این نثر موزون را بخوان و، به آپولون قسم، اگر این قافیه پرداز غول‌آسای صاحب شعرهایی چون بهاگوات و نازی ماگنوس<sup>۵۰</sup> درست گفته باشد، لذت شهدی المپی را خواهی چشید.» با لحنی نیشخندآمیز از من خواسته بود او را «استاد عزیز» بخوانم و خود نیز مرا چنین می‌خواند. اما واقعیت این است که تا اندازه‌ای از این بازی خوشمان می‌آمد، چه هنوز نزدیک آن سنی بودیم که آدمی می‌پندارد آنچه را می‌نامد می‌آفریند.

بدبختانه، نتوانستم با بحث با بلوش و توضیح خواستن از او، خود را از آشوبی برهانم که، با گفتن این که شعر زیبا هر چه بی‌معنی‌تر زیباتر، مرا دچارش کرده بود (منی که از شعر کم‌تر از کشف حقیقت را انتظار نداشتم). بلوش دیگر به خانه‌مان دعوت نشد. در آغاز او را به گرمی پذیرفته بودند. پدر بزرگم مدعی بود هر دوستی که من با او بیش از دیگران گرم می‌گرفتم و به خانه‌مان دعوتش می‌کردم، همیشه یهودی بود، که البته او با اصل آن مخالفتی نداشت — همچنان که دوستش سوان از تبار یهودی بود — اما مسأله این بود که من همیشه بهترین‌شان را انتخاب نمی‌کردم. از همین رو، هر بار که دوست تازه‌ای را به خانه می‌بردم، کم‌تر پیش می‌آمد که «ای خدای پدران ما» از اپرای زن یهودی یا «اسرائیل، بند بگسل» را زیر لب نخواند. درست است که تنها آهنگ آنها را زمزمه می‌کرد (دی لا لام دا لام دالیم)، اما من می‌ترسیدم که مبادا دوستم کلمات آن را بداند و به یاد بیاورد.

پیش از آن که آنان را دیده باشد، با همان شنیدن نامشان که، اغلب، هیچ ویژگی کلیمی نداشت، نه فقط تبار یهودی آن دسته از دوستانم را که به راستی چنین بودند حدس می‌زد، بلکه مشکلی را هم که گاهی خانواده‌شان دچارش بود درمی‌یافت.



«گفتی اسم دوستت که امشب می آید چیست؟»

«دومون، پدربزرگ.»

«چه؟ دومون! پناه بر خدا.»

و می خواند:

بهوش، کمانداران

نستوه و خموش پاس دارید.

و پس از چند نکته دقیق‌تر که ماهرانه از ما می پرسید به صدای بلند می گفت: «مواظب باشید! مواظب باشید!» یا، اگر خود متهم حضور داشت و او با یک بازجویی ضمنی وادارش کرده بود که ناخواسته تبارش را لو بدهد، برای اثبات این که دیگر هیچ جای شکی نیست فقط به ما نگاه می کرد و زیر لب آهسته می خواند.

به چه اینجا می آرید

این کلیمی شما گین را!

یا:

کشتزاران پدری، هبرون، دره دلپذیر

یا این که:

آری، من از نژاد گزیده‌ام.

این اداهای پدربزرگم با هیچ گونه حس بدخواهانه در حق دوستانم همراه نبود. اما از بلوش به دلایل دیگری خوششان نیامد. پیش از همه، پدرم را از خودش رنجاند که با دیدن سروتن خیس او با علاقه پرسیده بود:

«ا، آقای بلوش، هوا چطور است؟ باران آمده؟ نمی فهمم، هواسنج که

عالی بود.»

و پاسخی که از بلوش شنید این بود:

«مطلقاً نمی توانم بگویم که باران آمده یا نه، آقا. چنان بیرون از حیطة

عوامل ملموس زندگی می کنم که حواسم حتی زحمت ابلاغ آنها را به خودشان

نمی دهند.»

پس از رفتن بلوش پدرم گفت :

«پسر جان، این دوست تو که پاک دیوانه است. نمی فهمم، حتی نمی تواند به آدم بگوید که بیرون چه هوایی است! درحالی که از این جالب تر چیزی پیدا نمی شود! واقعاً احمق است.»

مادر بزرگم هم از او خوشش نیامد، چون بعد از ناهار، هنگامی که او گفت حالش چندان خوب نیست، بلوش بغض کرد و اشک به چشم آورد.

مادر بزرگ به من گفت: «چطور ممکن است این کارش طبیعی باشد، مرا که نمی شناسد. مگر این که قبول کنیم دیوانه است.»

وانگهی، به این دلیل هم مایه ناخشنودی همه شد که گرچه یک ساعت و نیم دیر آمده و همه جایش گل آلود شده بود به جای عذرخواهی گفت:

«هیچوقت نمی گذارم اختلالات جوی و تقسیمات قرار دادی زمان در من تأثیر بگذارد. با کمال میل حاضرم دوباره استفاده از وافور و خنجر را باب کنم، اما هیچ اعتنایی به وسایل بینهایت مذموم تری چون ساعت و چتر، که به وضوح بورژوازی هم هستند، ندارم.»

با این همه، می توانست باز به کومبره بیاید. اما دوستی نبود که خانواده ام می خواستند داشته باشم؛ سرانجام به خود پذیرانده بودند که اشکهایی که با شنیدن ناخوشی مادر بزرگم به چشم آورد دروغین نبود؛ اما به غریزه یا به تجربه می دانستند که این فوران های احساساتی چندان اثری بر آینده کردارهای ما و گذران زندگی مان ندارند، و پایبندی به تعهدات اخلاقی، وفاداری به دوستان، انجام دادن کاری یا رعایت یک رژیم بر پایه های مطمئن تر عادت های کورکورانه متکی اند تا بر آن گونه عواطف گذرا و پرشور و سترون. برای من، دوستانی را بیشتر از بلوش می پسندیدند که بیش از آنچه بر پایه مقررات اخلاقی بورژوازی باید به دوستان داد به من ندهند؛ که نامنتظرو با این انگیزه که در آن روز به یادم افتاده بودند سببی از میوه برایم نفرستند، بلکه، اگر نمی توانستند با یک حرکت ساده ناشی از تخیل و از عاطفه شان کفه ترازوی حساس وظایف و توقعات دوستی را به نفع من بچربانند، دستکم

به زیان من هم دستکاری اش نکنند. حتی کژی‌های ما هم به دشواری می‌توانند مانع ادای وظیفه کسانی در حق ما بشوند که عمه بزرگم نمونه آنان بود، کسی که از سالها پیش با یکی از برادرزاده‌هایش به هم زده بود و هرگز با او حرف نمی‌زد، با این همه در وصیت‌نامه اش که همه دارایی اش را برای او می‌گذاشت تغییری نداد، چون نزدیک‌ترین خویشاوندش بود و «رسمش این بود» که چنین کند.

اما من از بلوش خوشم می‌آمد، خانواده‌ام خوشی مرا می‌خواستند، دشواری‌های حل نشدنی که درباره زیبایی تھی از مفهوم دختر مینوس و پاسیفه برای خودم پیش می‌کشیدم بیشتر از گفتگوهای تازه با او مرا خسته و رنجور می‌کرد، هرچند که مادرم چنین بحثهایی را ناشایست می‌دانست. و او می‌توانست همچنان به خانه مان در کومبره بیاید اگر پس از آن شام، همراه با آموختن این نکته که زنان جز به عشق نمی‌اندیشند و هیچ زنی نیست که نتوان بر مقاومتش چیره شد. نکته ای که بعدها بر زندگی من تأثیر بسیار گذاشت و آن را خوش تر، و سپس ناشادتر کرد. برایم فاش نکرده بود که به گونه ای شک ناپردار خبر داشت که عمه بزرگم جوانی پر آشوبی داشته بود و آشکارا او را نشانده بودند. نتوانستم از بازگویی گفته‌هایش به خانواده‌ام خودداری کنم و بار دیگری که به خانه مان آمد بیرونش کردند، و پس از آن، یک بار که در کوچه به سویش رفتم بیش از اندازه با من سرد بود.

اما درباره برگوت درست گفته بود.

در روزهای نخست، آنچه را که بعدها در سبکش آن قدر دوست می‌داشتم درنیافتم، آن گونه که گوشه آهنگی که هنوز به آن پی نبرده‌ایم اما شیفته اش خواهیم شد. نمی‌توانستم رمانی از او را که به دست داشتم به زمین بگذارم، اما می‌پنداشتم که تنها از موضوعش خوشم می‌آید، به همان سان که در آغاز دلدادگی، هر روز به دیدن زنی به این مهمانی و آن گردهمایی می‌رویم و می‌پنداریم که آنچه آنجا می‌گذرد ما را به سوی خود می‌کشد. سپس به تعبیرهای نادر، و کمابیش کهنی پی بردم که خوش داشت گاهی در

لحظه‌هایی به کار بگیرد که جریانی نهانی و آهنگین، پیش درآمدی درونی، نرش را درخشان می‌کرد؛ و در همین لحظه‌ها بود که از «خیال واهی زندگی» و «رود بی زوال صورتهای زیبا»، «رنج سترون و دلنشین دریافتن و دوست داشتن»، و «نگاره‌های شورآفرینی که مایه شکوه همیشگی نماهای فخیم و زیبای کلیساهایند» سخن می‌گفت، فلسفه‌ای را که برای من یکسره تازه بود با تصویرهای شگرفی بیان می‌کرد که گفتمی هم آنها برانگیزاننده نوای چنگی بودند که در آن هنگام برمی‌خاست و آنها به زیباترین گونه همراهی اش می‌کردند. تکه‌ای از نوشته‌اش، سومین یا چهارمینی که از کتاب بیرون کشیدم، وجدی به من داد که با آنچه از نخستین تکه حس کرده بودم همانندگی نداشت، وجدی که در جایی بس ژرف‌تر در درونم حس می‌شد، جایی هموارتر، گسترده‌تر، که گفتمی از سدها وجدایی‌ها آنجانشانی نبود. این از آنجا می‌آمد که آن گرایش به تعبیرهای نادر، آن فوران موسیقایی، آن فلسفه آرمانی را که پیشترها، بی آن که خود بدانم، مایه خوشی ام‌شده بودند، در آن تکه می‌یافتم و دیگر احساسم این نبود که تکه‌ای از کتابی از برگوت را می‌خوانم که طرحی فقط خطی را بر سطح اندیشه من رقم می‌زند، بلکه گویا با «تکه ایدال» برگوت سروکارم بود، تکه‌ای مشترک در همه کتابهایش که همه تکه‌های همسانی که با آن یکی می‌شدند به آن نوعی برجستگی، حجم، می‌دادند که پنداری روان مرا بزرگ‌تر می‌کرد.

تنها من دوستدار برگوت نبودم؛ یک دوست مادرم هم که زن بسیار فرهیخته‌ای بود او را بهترین نویسنده می‌دانست؛ دکتر بولبون هم بیمارانش را منتظر می‌گذاشت تا تازه‌ترین کتاب او را بخواند؛ و هم از مطب او و از پارکی در نزدیکی کومبره بود که برخی از نخستین دانه‌های این دلبستگی به برگوت پخش شد، که در آن زمان بس نادر بود و امروز در همه جا پراکنده است، و گل ایدال و آشنایش را می‌توان در همه جای اروپا، امریکا، تادور افتاده‌ترین رومتاها یافت. آنچه دوست مادرم و، گویا، دکتر بولبون چون من بیش از همه در کتابهای برگوت دوست می‌داشتند آن سیلان آهنگین، آن تعبیرهای

قدیمی، و گاهی دیگر تعبیرهای بسیار ساده و آشنا بود که، اما، از جاهایی که آنها را به کار می برد و به آنها جلوه می داد برمی آمد که بس دوستشان می داشت؛ و در بخشهای غم انگیز، آنچه بیش از همه دوست داشتنی بود گونه ای تندی، و لحن تقریباً خشنی بود که به کار می برد. و بدون شک، خودش هم باید حس می کرد که بزرگ ترین جاذبه هایش در همان جاها بود. زیرا در کتابهای بعدی اش، اگر به حقیقت سترگی یا به نام یک کلیسای معروف می رسید، رشته سخن را می گسست و در یک خطابه، یا ثنا، یا نیایش، راه بر این فوران ها می گشود که در نخستین آثارش در درون نثر نهفته بودند، و تنها از چین و شکن های سطح به آنها پی برده می شد، و شاید این مستوری نرم تر و آهنگین ترشان می کرد و نمی شد به اطمینان گفت در کجا پدید می آمدند و در کجا زمزمه شان فرو می نشست. این تکه هایی را که مایه نازش خود اوبسودند، ما از همه دوستتر می داشتیم. من یکی، آنها را از بر بودم. هر بار که رشته سخن را از سر می گرفت دلسرد می شدم. هر بار که از چیزی سخن می گفت که تا آن زمان زیبایی اش بر من پنهان بود، از جنگلهای کاج، تگرگ، نتردام پاریس، آتالی یا فدر، این زیبایی را در تصویری منفجر می کرد که تا به من می رسید. بدین گونه، با احساس این که چه بسیار بخشهای کائنات بود که اگر او به من نزدیکشان نمی کرد با درک ناقص خود به آنها نمی رسیدم، دلم می خواست که عقیده ای از او، استعاره ای از او را درباره هر چیزی داشته باشم، به ویژه چیزهایی که ممکن بود به چشم خود ببینم، و به ویژه درباره بناهای باستانی فرانسوی و برخی چشم اندازهای دریایی، زیرا اشاره پیاپی به آنها در کتابهایش نشان می داد که آنها را سرشار از مفهوم و زیبایی می دانست. بدبختانه، کمابیش هیچ چیز نبود که عقیده او را درباره اش بدانم. شک نداشتم که یکسره با عقیده من ناهمخوان بود، چه از جهانی ناشناس فرود می آمد که من می کوشیدم به سویش بالا روم: با این اطمینان که اندیشه هایم در برابر آن عقل کامل چیزی جز یاوه نبود، آن چنان ذهنم را از همه آنها تهی کرده بودم که گاهی که از اتفاق، در کتابی از او به

اندیشه‌ای برمی‌خوردم که خود نیز پیشتر داشته بودم، دلم چنان شاد می‌شد که گفתי خدایی آن را زیبا و مشروع دانسته، و به گرم به من باز داده بود. گاه می‌شد که صفحه‌ای از کتاب او همان چیزهایی را می‌گفت که من اغلب، در شبهایی که خوابم نمی‌برد، برای مادر بزرگ و مادرم می‌نوشتم، تا آنجا که آن صفحه برگوت به گلچینی از جمله‌هایی می‌مانست که برای نوشتن در آغاز نامه‌هایم گرد آورده باشم. حتی بعدها که به نوشتن کتابی پرداختم، شبیه برخی جمله‌هایی را که شیوایی‌شان به تنهایی برای راضی کردنم به ادامه نوشتن بس نیست در کتابهای او نیز یافتم. اما تنها در آن زمان، هنگامی که آنها را در کتاب او می‌خواندم، از آنها لذت می‌بردم؛ هنگامی که خودم می‌نوشتمشان، پایبندی‌ام به این که به دقت بازتاباننده‌ی همانی باشم که در ذهنم می‌گذشت، و ترسم از این که مبادا «به نظر طبیعی نرسند»، دیگر فرصتی برایم باقی نمی‌گذاشت که ببینم آنچه نوشته‌ام خوب هست یا نه! اما در حقیقت، تنها همین گونه جمله‌ها، همین گونه اندیشه‌ها بود که به راستی دوست می‌داشتم، همان کوششهای دلواپسانه و ناخشنودانه‌ام هم نشانه‌ای از عشق بود، عشقی بی‌لذت اما ژرف. از این رو، هنگامی که چنین جمله‌هایی را در اثر کس دیگری می‌یافتم، یعنی که هیچ نیازی به ملاحظه، سختگیری، و آزار دادن به خود نداشتم، دیگر خود را با لذت تسلیم علاقه‌ای می‌کردم که به آنها داشتم، مانند آشپزی که برای یک بار هم که شده مجبور به پختن غذا نباشد و سرانجام این فرصت را بیابد که هر آنچه دلش می‌خواهد بخورد. یک روز که در کتابی از برگوت به شوخی‌ای درباره‌ی خدمتکار پیری برخوردم، که همانی بود که من اغلب درباره‌ی فرانسواز به مادر بزرگم می‌گفتم، اما زبان فاخر و شکوهمند نویسنده آن را سُخره آمیزتر می‌کرد، و یک بار دیگر که دیدم او نابجا نمی‌دانست در کتابهایش، آن آینه‌های حقیقت، نکته‌ای شبیه آنی بگنجانند که من یک بار درباره‌ی دوستان آقای لوگراندن گفته بودم (نکته‌هایی درباره‌ی فرانسواز و آقای لوگراندن که البته بیش از همه آماده بودم آنها را فدای برگوت کنم، چون مطمئن بودم که آنها را مهمل می‌یافت)، ناگهان به نظرم